

برنامه شماره ۵۶ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا:

با سپاس و قدردانی از اعضای گنج حضور، که با حمایت‌های مالی خود امکان تداوم این برنامه را فراهم می‌آورند. خوانندگان گرامی، آغاز حمایت مالی شما، علاوه بر رعایت قانون جبران نقطه شروع پیشرفت معنوی و مادی شما خواهد بود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۳

ای سگِ قِصَابِ هجر، خون مرا خوشِ بلیس
زان که نیرزد کنون، خونِ رهی یکِ لکیس

گنجِ نهانِ دو گونِ پیشِ رخسِ یکِ جو است
بهرِ لکیسی دلا سرد بود این مکیس

عاشقی آن صنم، وان گه ترسِ کسی؟
یک دم و یک رنگ باش عاشق و آن گاه پیس؟

ای دل شگرستان، از نمکش شور کن
آب ز کوثرِ بخور، خاکِ درِ او بلیس

زود بشو لوح را ز ابجدِ این کاف و نون
آن گه ای دل برو، نقطه خالش نویس

ای حسدِ موج زن، بحرِ سیاه آمدی
خشتِ گلِ تیره ای، ز آبِ جهنم بخیس

شمسِ حق و دین کشید، تیغِ برون از نیام
ای خردِ دوک سار، تارِ خیالی بریس

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۲۱۳ از دیوان شمس مولانا به تصحیح آقای دکتر فروزان فر شروع می‌کنم.

غزل امروز، همان‌طور که دیدید، یک قدری هم [غزل] به اصطلاح فرار و توی دست‌ذهن‌نیا هست؛ یعنی اگر فقط با ذهن‌مان بخواهیم غزل را درک کنیم، چیزی گیرمان نمی‌آید. بنابراین باید از ذهن‌مان یک قدری خارج بشویم و دل بدهیم، و ببینیم که مولانا در این غزل چه گنجی را بیان می‌کند.

همان‌طور که دیدید مولانا در این غزل از عشق صحبت می‌کند، و اشاره می‌کند و این‌که عاشق ترس ندارد. و توضیح می‌دهد که ترس از چی هست؟ بُنیان ترس در ما انسان‌ها در چی هست؟

و اشاره به این می‌کند که ما ذهن‌مان را از الفاظ و آن چیزهایی که با آن‌ها هم‌هویت شده‌ایم، پاک کنیم؛ تا این نور درون را که هر لحظه به صورت زنده‌بودن زندگی این لحظه در ما دمیده می‌شود، حس کنیم. اگر فقط به الفاظ مشغول بشویم، در آن صورت از آن زندگی محروم خواهیم ماند.

من - چون وقت‌مان هم کم است - می‌خواهم در قالب غزل صحبت کنم، که بتوانیم نکات مختلف غزل را امروز بیوشانیم:

ای سگ قصاب هجر، خون مرا خوش بلیس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۳)

اصولاً چیزی که انسان به آن عادت کرده و با آن زندگی می‌کند، چیزی است که ما به آن می‌گوییم "جدایی"؛ این‌جا این "جدایی" را، یا دوری را، به قصاب تشبیه می‌کند، که خون زندگی ما را می‌ریزد.

و قدیم‌ها همین‌طور که می‌دانید قصاب‌ها وقتی می‌خواستند گوسفند ذبح کنند، این کار را کنار کوچه می‌کردند و خونس در کوچه می‌ریخت. معمولاً هم قصاب یک سگ داشت، برای این‌که نگهداری‌اش برایش آسان بود، - استخوان داشت یا یک مقدار گوشت غیر لازم داشت -

ولی این سگِ قَصَابِ گاهی اوقات خون [به] زمین ریخته شده را هم می‌لیسید.

در این جا خطاب مولانا به انسان هست،
به فرد و شخص من و شما نیست؛
ما نباید این (به اصطلاح) اظهار نظر را، شخصی بگیریم و ناراحت بشویم.

خطابش [به] انسان است که در جدایی گیر کرده است،
و بر اساس جدایی یک حس وجودی می‌کند،
که مولانا در این غزل، این حس وجود بر اساس جدایی را، سگ می‌نامد.

و می‌خواهد بگوید که یک قَصَابِ جدایی وجود دارد،
که ما انسان را که یک نور خدایی هستیم، گیر انداخته [است]؛
و بر اساس آن جدایی، ما یک حس وجودی می‌کنیم که آن را سگِ قصاب می‌نامد.
و چون به علت این جدایی ما نمی‌توانیم زندگی کنیم و زندگی مان زمین ریخته می‌شود،
آن سگ دائماً این خون را می‌لیسد.

و الآن که در حال حضور هستیم و این قضیه را می‌بینیم،
دیگر این کار به اصطلاح «سگِ قصابِ هجر» برای ما مهم نیست.

ای سگِ قصابِ هجر، خون مرا خوش بلیس

زان که نیرزد کنون ...

نیرزد یعنی ارزش ندارد، اکنون

خونِ رَهِی

«خونِ رَهِی»، یعنی خونی که در راه ریخته،

یک لکیس

لکیس یعنی پیشیز،

یعنی یک شاهی، یک قران نمی‌آرزد؛

- چیز بی‌ارزش این جا به آن یک سنت می‌گوییم -

این خونی که توی راه ریخته است، یک سنت ارزش ندارد.

اما برای این که این بحث در مرکزِ درکِ گنج حضور است، دُرست بفهمیم؛
اول این جدایی از درون شروع می‌شود؛
از ذهن شروع می‌شود.

ما انرژی و نورِ زندگی را می‌گیریم؛
آن یک زندگی که جهان را می‌آفریند و به آن تواناییِ نمایان شدن و بودن می‌دهد،
آن را می‌گیریم و در فکرهای مان سرمایه‌گذاری می‌کنیم؛
و یک مَنی براساس فکر درست می‌کنیم.

و این باشندهٔ ذهنی و فکری اصلیت ندارد؛
و چون به صورت ما، به صورت شَبَح، نمایان می‌شود،
این نمایان شدن غیر از این نور است که آن را به وجود آورده است.

بنابراین یک وجودی، شبحی به وجود می‌آید که علی‌الاصول نباید باشد، ما نباید آن را به وجود می‌آوردیم؛
ولی همان اشتباه که اشتباه اصلی ماست،
عادت کرده‌ایم، این خاصیت را به ارث برده‌ایم،
که ما فکر می‌کنیم و با فکرمان عجین و هم‌هویت می‌شویم،
فکرمان را جدی می‌گیریم،
و یک چیزی به نام یک باشندهٔ ذهنی که ما فکر می‌کنیم آن هستیم، به وجود می‌آوریم.

اما این باشندهٔ ذهنی برای این که ثابت کند وجود دارد و یک چیز جدایی است؛
- جدا از بقیهٔ مردم است و جدا از هستی است، جدا از خداست -
این تَن ما را به ما، به صورت یک موجود یا یک جسمِ جدا از دیگران و جدا از هستی و خدا معرفی می‌کند.

بزرگترین دلیلی که ما برای جدایی مان و حسِ جدایی مان داریم، همین بدن ماست؛
ما فکر می‌کنیم جدا از دیگران هستیم و جدا از زندگی هستیم؛
و علتش هم این است که ما می‌توانیم بلند شویم و و جدا از دیگران همه‌جا برویم،
و دیگران هیچ دخالتی در این کار نمی‌توانند بکنند.
پس معلوم می‌شود من آدم جدایی هستم؛
این استدلالِ ذهن برای جدایی ماست.

پس بنابراین اول، شروعش از ذهن است.

ذهن یک باشندهٔ موهومی به وجود می آورد که بنیانش فکر است؛

مثل شَبَح است،

و بسیار آسیب پذیر است؛

برای این که ریشه ندارد،

برای این که هی می شود این وَر و آن وَرَش کرد،

چون بنیانش فکر است، هر جور می شود فکر کرد؛

(با) هر جور که فکر می کنیم، آن شبح به آن صورت درمی آید.

بنابراین چون به صورت جسم هم هست،

دائماً احساس خطر می کند؛

ترس به ما مستولی می شود.

و نتیجهٔ هم هویت شدن با یک چنین چیز بی بنیان و توهمی و شبحی، ترس است؛

ترس؛

که هزاران چهره دارد.

خیلی از رفتارهایی که ما می کنیم به خاطر ترس است، ولی ما متوجه نمی شویم.

حتی آن کارهایی که به نظرمان می آید، (ما) به علت این که آدم شجاعی هستیم می کنیم،

بنیان آن هم ترس است؛

فقط نقاب شجاعت و دلیری به خود پوشیده [است].

اگر درست نگاه کنید و از پایگاه حضور و هوشیاری این لحظه نگاه کنید، خواهید دید که اینها شعبده بازی های ترس است.

[ترس] هزار چهره دارد،

و چون ما می ترسیم و کاملاً هوشیار نیستیم،

ما دائماً در یک خواب به اصطلاح کرختی هستیم؛

یک حالت بی حسی داریم، درست نمی بینیم.

کارهایی می کنیم که این کارها هم درد برای ما ایجاد می کند و هم درد برای دیگران.

و مادامی که ما براساس این شبح،

یعنی این قصاب هجر یا هجر یا دوری،

به آن دل بسته ایم و با آن زندگی می کنیم و آن شده ایم؛

نمی توانیم از ترس مان رها بشویم.

مولانا در این غزل یک راهی پیش پای ما می‌گذارد.

پس بنابراین،
این شبّح یا این من‌ذهنی،
که درواقع یک اشتباهی عجیب و غریبی است برای قضاوت،
- قضاوتِ ذهنی و ستیزه با آن چیزی که الآن جلوی روی ما هست -
که به‌دنبال ستیزه، تعارض بین درون و بیرون پیش می‌آید،
و به دنبالش درد پیش می‌آید؛
ما دردِ جدید ایجاد می‌کنیم.

ما هر لحظه ممکن است که براساس زندگی با این شبّح و ترس ناشی از آن،
دردِ جدید ایجاد کنیم؛
و نه تنها دردهای قبلی را از بین نبریم، دردِ جدید ایجاد کنیم.

اگر دقت کنید هیچ موقع اوضاع و احوال مطابق میل ما نیست؛
برای همین ما همیشه ناراضی هستیم.
شما از یک آدم ده‌ساله بیست‌ساله بپرسید که اوضاع و احوال بر وفقِ مراد هست؟ می‌گوید: نه!
از یک آدم هشتادساله هم بپرسید، می‌گوید: نه!
پس کی اوضاع و احوال بر وفقِ مرادِ شما خواهد بود؟ هیچ موقع!

برای این که این ذهن بنیانِ جدایی‌اش، تضاد است؛
تعارض است،
ستیزه با این لحظه است؛
اگر این کار را نکند، نمی‌تواند جدایی را حس کند.
باید یک پوسته‌ای برای خودش ایجاد کند،
و آن شبّح - اصلش از آن جا شروع می‌شود - که بتواند قصابِ هجر را به‌وجود بیاورد،
و ما هم براساس آن (یعنی) دنبال هجر برویم؛
ما دنبال جدایی برویم.

ما فکر می‌کنیم اگر خیلی توی جدایی برویم، به خدا می‌رسیم؛

ولی مولانا می‌خواهد بگوید که این حسّ فردیت براساس جدایی،

دُرست مثل سگی که دنبال قصابِ می‌رود،
(این) ما را [به] هیچ‌جا نمی‌رساند.

ما نمی‌توانیم از طریق فرو رفتن در جدایی و حسّ جدایی بیشتر،
به عشق، به خدا، به شادی، به آرامش، برویم.
ما تا به حال آن راه را رفته‌ایم.

پس الآن که به حضور می‌رسیم و به هوشیاریِ این لحظه می‌رسیم؛
متوجه این می‌شویم که غیر از این لحظه هیچ چیزی وجود ندارد.

مولانا یک‌جای دیگر می‌گوید که:

لامکانی که در او نور خداست ماضی و مستقبل و حالش [حال از] کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۵)

ما آن لامکان هستییم،
ما نورِ خدا هستییم،
که این نورِ خدا را برمی‌داریم و در فکرهای مان سرمایه‌گذاری می‌کنیم، و یک شبیحِ دُرست می‌کنیم.
و چون خود دُرست می‌کنیم،
مولانا توضیح می‌دهد و می‌گوید:

ماضی و مستقبلش نسبت به توست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۵۲)

تو یعنی این چیزِ شبیحی.

هر دو یک چیز است، پنداری که دُوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۵۲)

ما فکر می‌کنیم یک گذشته هست [و] یک آینده؛ برای این که توی آن ذهن هستییم.
یک چیزی دُرست می‌کنیم و توی آن می‌رویم و از طریق آن جهان را می‌بینیم؛
به نظر می‌آید که یک گذشته وجود دارد [و] یک آینده.
مولانا می‌گوید ماضی و مستقبل به‌خاطر این است که

- ماضی یعنی گذشته، مستقبل یعنی آینده -
نسبت به این من توهمی است؛
برای این که تو خود دُرست کرده‌ای،
یک موجودِ جسمی دُرست کرده‌ای؛
می‌روی توی آن،
دو تا می‌بینی.

ماضی و مستقبلش نسبت به توست

این ماضی و مستقبل هر دو یک چیز است،
هر دو هوشیاری و نورِ این لحظه هست،
که تو در درونِ ذهن یا به آینده یا به گذشته می‌تابانی.

اگر شما این هوش را از ذهن بیرون بکشی، تبدیل به حضور می‌شود.
هر دو یک چیز است؛
یک چیز است همان نور خداست،
که تو هستی و من هستم و همه چیز همان است.

حالا ما می‌توانیم؛
ما انسان‌ها این مزیت را داریم که می‌توانیم براساس آن حس هوشیاری بکنیم.

هر دو یک چیزند، پنداری که دُوست

تو می‌پنداری که دو تاست؛
دو تا نیست، یک چیز است.

اگر این شعری که الآن خواندم، به آسانی درک نمی‌شود،
باید این قدر روی آن تأمل کنید که هم‌چنین در جان ما و فهم ما - فهم که نه - درک ما بنشینند؛
فهم باز هم مالِ ذهن است.

(پس) بنابراین یک مطلب دیگر هم راجع به این ذهن جدا بگوییم،
که قسمت مهمی از این ذهن جدا را قبلاً صحبت کرده‌ام؛
[و آن] فضای دردی است که ما با خودمان حمل می‌کنیم.

این دردهایی که ما در گذشته تولید کرده‌ایم و نبخشیده‌ایم، این‌ها از بین نرفته است؛ این‌ها تبدیل به یک فضایِ دَرَدِ منفی در ما [شده] است، که ما این را با خودمان حمل می‌کنیم. یک مقدارش را از جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم، به ارث برده‌ایم؛ از همه، یک فضای کلی هست. یک مقدارش دَرَدِ شخصی است که از بدو تولد تا به حال درست کرده‌ایم.

اگر دردی الآن به وجود می‌آید و شما این را نمی‌بخشید، این نوسان می‌کند و به آن فضا و این میدان به اصطلاح انرژی منفی که در ما زندگی می‌کند، می‌چسبد. و این انرژی منفی معمولاً در خواب است، بعضی موقع‌ها بیدار می‌شود و می‌خواهد در شما دَرَدِ ایجاد کند؛

به آن نقش دَرَدِ می‌گوییم؛
نقش دَرَدِ، یا صورت دَرَدِ، یا فضای انرژی منفی.

وقتی این در ما بیدار می‌شود، یک دفعه یک مودِ سیاهی ما را می‌گیرد؛ و معمولاً وقتی در ما بیدار می‌شود، به ذهن ما می‌رسد و ذهن ما را در اختیار خودش می‌گیرد؛ و آن فکری که قبلاً یک خُرده منفی بودند، الآن بی‌نهایت منفی می‌شوند و ما را در اختیار می‌گیرد. و ما باید با فکر کردن منفی و میل به اوقات تلخی و بدحالی باید ایجاد درد بکنیم؛ که قبلاً راجع به این موضوع صحبت کرده‌ام.

وقتی این فضای دَرَدِ به ما مستولی می‌شود، ما کاملاً در زیر به اصطلاح تسلط این قصابِ جدایی هستیم و دارد خون زندگی ما را [به] زمین می‌ریزد؛ و این سگِ قصاب هم دارد این را می‌لیسد.

ما نباید اجازه بدهیم که این سگِ قصاب،
که همین حس خود که بر اساس این توهمِ ذهنی‌ست، خون ما را بریزد و آن سگ هم بلیسد.

پس:

**ای سگِ قصاب هجر، خون مرا خوش بلیس
زان که نیرزد کنون، خون رهی یک لکیس**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۳)

الآن که من به حضور رسیده‌ام، و به این هوشیاری زنده این لحظه رسیده‌ام؛
من دارم ذهنم را می‌بینم، که این دارد چه کار می‌کند.

این که یک نفر الآن هوش این لحظه و زنده بودن زندگی این لحظه را که در وجودش دمیده می‌شود، ول می‌کند؛
و می‌رود به ده سال قبل در یک اتفاقی و خودش را [در] آن جا جست‌وجو می‌کند،
و در آن جا گیر می‌کند؛

ما به این می‌گوییم [او] خون [به] زمین ریخته شده را می‌لیسد.
یعنی قبلاً سگِ قصابِ هجر خونش را ریخته است،
الآن این سگ می‌رود آن را می‌لیسد.

ما نباید این کار را بکنیم.
به‌صلاح ماست که گذشته را ببخشیم؛
به‌خاطرِ خودمان و به‌خاطرِ آزاد شدن خودمان،
هرچه زودتر ببخشیم، و این فضای انرژی منفی را که در ما زندگی می‌کند، [رها کنیم]؛ بهتر است.

همین‌طور که گفتیم حس جدایی و گیر افتادن و به تله افتادن در جدایی؛
یکی به‌خاطرِ هم‌هویت شدن با فکر است.

شما از کجا می‌فهمید با فکرتان هم‌هویت شده‌اید؟
وقتی [که] فکر می‌کنید، به دنبالش هیجان منفی به شما دست می‌دهد.
هر فکری را که شما جدی می‌گیرید؛
از کجا می‌فهمید که جدی می‌گیرید؟ بلافاصله یا خشمگین می‌شوید، می‌ترسید؛
هر فکری که حال شما را بد می‌کند، شما با آن فکر هم‌هویت شده‌اید.

بنیانش، مؤلفه‌اش یکی این هست؛
یکی [دیگر هم] همین دَرَدی‌ست که ما با خودمان حمل می‌کنیم.
این دَرَد و این هم‌هویت‌شدن را فقط نور درون‌مان می‌تواند ذوب کند.
فقط شما می‌توانید این فضای انرژی منفی را در خودتان ذوب کنید؛
چه‌جوری؟ نور درون‌تان، نور حضور را روی آن می‌تابانید.

برای این کار خودتان را از ذهن‌تان بیرون بکشید و حاضر بشوید؛ وقتی حاضر بشوید، این نورِ زندگی الان دارد می‌تابد روی آن فکری که با آن هم‌هویت شدید؛ [روی] آن دَرَدی که الان می‌خواهد [بالا بیاید].

به محض این که شما ذهن‌تان را تماشا بکنید، ذهن نمی‌تواند شما را ببلعد؛ برای این که دیگر این نور و این انرژی زنده از آن جدا شده [است]، و شما حس خود را در آن سرمایه‌گذاری نمی‌کنید.

شما موقعی به وسیلهٔ ذهن بلیعه می‌شوید، که شما خودتان را روی ذهن سرمایه‌گذاری می‌کنید؛ اگر خودتان را بیرون بکشید و تماشا کنید؛ چون خود از او نمی‌خواهید، دیگر نمی‌تواند شما را ببلعد.

سطر آخر این را توضیح می‌دهد:

شمسِ حق و دین کشید، تیغ برون از نیام

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۳)

نیام یعنی غلاف.

شمسِ حق و دین آن انرژی زنده هستی است؛

آن حضورِ جهانی است.

که وقتی از غلافِ تن و ذهن ما این هوشیاری را بیرون می‌کشد؛

یعنی این شمشیر را از غلاف بیرون می‌کشد،

یعنی از تنی که ما این هوش را در آن سرمایه‌گذاری کرده‌ایم؛

این هوش را از این تن بیرون می‌کشد.

تن عبارت است از هم تن فیزیکی و هم تن ذهنی.

وقتی شمسِ حق و دین،

شمشیر را، تیغ را، یعنی این هوشیاری را،

از ذهن بیرون می‌کشد؛

شما به این انرژی همیشه حاضر تبدیل می‌شوید؛

و می‌دانید که به این انرژی همیشه حاضر تبدیل شده‌اید.

آن موقع این تن و این ذهن به یک صورت دیگر درمی‌آید.
ذهن شما در اختیار این انرژی زنده نورانی قرار می‌گیرد؛
و در این صورت می‌بینید که امروز این موضوع را در وسط غزل توضیح خواهیم داد.

اما قسمت [مصراع] دوم شعر [بیت] آخر که می‌گوید:

ای خردِ دوک‌سار، تارِ خیالیِ بریس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۳)

می‌گوید: شمس حق و دین شمشیر را از غلاف بیرون کشید؛

ای عقل به اصطلاح دوک‌سار!

دوک‌سار یعنی به اصطلاح نخ‌ریس.

قدیم‌ها در روستاها خانم‌های سال‌خورده می‌نشستند و یک چرخه داشتند؛

و این چرخه یک دوک داشت.

و یک مقدار خوب پشم و پنبه و هرچیز بود می‌گذاشتند و این را می‌ریسیدند و به نخ تبدیل می‌کردند؛

به اصطلاح از این نخ پشم - یا به‌هرحال بیشتر همین پشم بود - به اصطلاح پولیور و این‌ها می‌بافتند.

و این خوب بود برای این که خانم‌های سال‌خورده هم دست‌های‌شان کار می‌کرد و هم ذهن‌شان کار می‌کرد؛ و به قول امروزی‌ها

آزایمر هم نمی‌گرفتند؛ برای این که هم ذهن‌شان، هم دست‌های‌شان و هم بدن‌شان کار می‌کرد.

ولی مولانا از این تشبیه [استفاده می‌کند]؛

این که یک خانم سال‌خورده که با یک پهلوانی که وسط میدان مثل رستم شمشیر می‌کشد، چه قدر فرق دارد؛

این را تمثیل می‌زند.

در ضمن اشاره به یک رسمی که در قدیم معمول بود، هم می‌کند:

شاهان قدیم برای این که به یک شاه دیگر توهین کنند و او را به مبارزه و چالش بطلبند؛

یک شاهی به شاهی دیگر، چرخه ریسندگی می‌فرستاد.

یعنی یک مقدار پشم، یک چرخه و دوک و این‌ها را برمی‌داشت و به شاه دیگر می‌فرستاد و می‌گفت:

« تو چون پهلوان نیستی، مثل یک خانم پیر سال‌خورده هستی؛ بهتر است بنشینتی توی خانه، این را بریسی؛

کار تو این هست؛ پس با من هم عیار نیستی! »

گویی که مولانا نمی‌خواهد ما به این تمثیل بچسبیم، ولی می‌خواهد نشان بدهد که یک پهلوانی مثل رستم،

که می‌گوید: شمسِ حق و دین تیغ را کشید از نیام؛
این زن سال خورده‌ای که نخ می‌ریسد،
زن سال خورده که نخ می‌ریسد، همین شیخ است که دائماً از یک واقعه‌ای نخِ فکر را می‌ریسد [و] بالا می‌رود.

شما نگاه کنید که ذهن ما چه کار می‌کند؟
دیروز یک اتفاق افتاده، ذهن من روی آن تمرکز می‌کند؛ از آن می‌خواهد تفسیر کند.
این نخ‌های خیال را هی [مرتب] می‌ریسد [و] می‌ریسد؛ دوباره این را تفسیر می‌کند.

خوب این حرفی که ایشان زدند، معنی‌اش چه بود؟
معنی‌اش ممکن است این باشد؛ از این جا یک نخ می‌ریسد [و] بالا می‌رود.
نه؛ ممکن است این نباشد، این باشد؛ از آن جاها هم یک نخ می‌ریسد این خردِ دوک‌سار.

یک دفعه می‌بینید که از یک اتفاق، ما پنج‌شش جور تفسیر کرده‌ایم، همه‌اش تفسیر منفی [کرده‌ایم]؛
قصد او توهین بوده، قصد او به اصطلاح کوچک کردن ما بوده [است]،
و از این نخ‌های ریسیده، ما می‌خواهیم الان یک پیراهن ببافیم، بپوشیم.

مولانا دارد می‌گوید که نگاه کن،
تو الآن می‌توانی به حضور برسی،
زندگی زنده این لحظه را حس کنی؛
که معادل کشیدن این شمشیر از نیام است.

نیام یعنی غلاف؛ همان به اصطلاح محفظه‌ای که شمشیر را در آن نگهداری می‌کنند -
که معادل تن فیزیکی و همان ذهن ماست.
شما اگر هوشیاری را که این لحظه که در فرم‌های ذهنی سرمایه گذاری کرده‌اید، بیرون بکشید؛
در این صورت انگار شمسِ حق و دین، این شمشیر را از غلاف کشیده و تبدیل به حضور شده‌اید.

حالا در مقابل این حضور،
که یک زندگی بی نام و نشان است، و زنده است و در شما فعال است؛

آن خردی که، آن عقلی که دوک‌سار است؛
یعنی می‌خواهد از یک واقعه همه‌اش نخ‌های به اصطلاح خیال ببافد [و] بپریسد،
این‌ها چه جوری مقایسه می‌شوند؟! این‌ها اصلاً مقایسه نمی‌شوند.

دُرست مثل این که نورِ آفتاب را با نورِ شمع مقایسه می‌کنید.
یک شمع روشن کن، [و] در روزِ روشنِ آفتابی بیرون بیاور؛ ببین که نورِ شمع چه قدر به نظرت می‌آید؟

این هوشیاری و زندگی بخشی من‌ذهنی هم،
دُرست [مطابق] با قیاس همان شمع و به اصطلاح آفتاب در روزِ روشن است؛
مقایسهٔ رستم با شمشیر دستش است، با یک زن سال‌خورده‌ای که فقط می‌تواند نخ پریسد و توانایی جنگیدن ندارد.

شمسِ حق و دین کشید، تیغِ برون از نیام

ای خردِ دوک‌سار ...

دوک‌سار یعنی نخ‌ریس؛ کسی که دارد با چرخ کار می‌کند.

... تارِ خیالی بریس

گنج نهان دو کون پیشِ رُخس یک جو است

بهرِ لکیسی دلا سرد بود این مکیس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۳)

می‌گوید گنجی که در دو جهان - کون یعنی جهان - نهفته شده [است]؛
گنجی که ما فکر می‌کنیم یا ذهن‌مان به ما وانمود می‌کند، در دو جهان وجود دارد؛
هم این جهان، هم آن جهان، پیش رُخ او، یک جو است؛ بسیار بسیار بی‌ارزش است.

معنی‌اش این است که وقتی ما رُخ او را می‌بینیم؛
ما رُخ او را نمی‌توانیم ببینیم، رُخ خدا را نمی‌توانیم ببینیم، فقط می‌توانیم حضورِ دائمی این انرژی را حس بکنیم؛
حس بکنیم و موقع حس کردن بدانیم که ما این نیرو هستیم.
دانستنِ این حس، یعنی هم حس و هم معرفت به این حضور، در واقع گنج حضور است.

بنابراین، حضور یعنی حسِ این انرژی و معرفت به آن؛ و دانستن این که ما این انرژی هستیم؛

بنابراین به وسیلهٔ ذهن‌مان نمی‌توانیم بشناسیم.
ذهن‌مان می‌خواهد یک چیزی را بشناسد و یک اسمی روی آن بگذارد و توی قالب بگذارد و بگوید:
این این است، خدا این است، زندگی این است، عشق این است.
نه می‌شود عشق را [با ذهن] شناخت، نه می‌شود خدا را با ذهن شناخت، نه می‌شود زندگی را [با ذهن] شناخت.

زندگی فقط زندگی کردن است، نمی‌شود [آن را] به فرمول درآورد؛
و این لحظه در وجود ما دمیده می‌شود و باید به او زنده شویم.
بنابراین این که به الفاظ مشغول بشویم و تفسیر کنیم و اسم بگذاریم، این‌ها فایده‌ای ندارد.

بنابراین درحالی که ما رُخ او را می‌بینیم، نه به چشم‌مان؛ بلکه حس می‌کنیم که به حضور رسیده‌ایم؛
این قدر شادی در وجود ما مرتعش است و این قدر آرامش داریم،
که هیچ چیز را در این جهان نمی‌شود به اصطلاح به ما داد، که شادی آور باشد، به آن شادی یک چیزی اضافه کند.
یعنی از آن چیزهایی که در این جهان می‌شناسید، به شما بدهند، تا شما را یک کمی شادتر کنند و بشود آن شادی را اضافه کرد.
وقتی شما به حضور می‌رسید، شادی که حس می‌کنید، این قدر زیاد است که گنج نهان دو کَوْن پیش آن یک جو است؛ بسیار بی‌ارزش
است.

بهر لکیسی دلا سرد بُود این مکیس

مکیس یعنی چانه زدن و هیاهو راه انداختن، بحث و جدل کردن در این که این این طوری است و آن آن طوری است؛
یا راجع به همان خون راه دارد می‌گوید.
می‌گوید اگر در گذشته - که الآن دیگر وجود ندارد - یک اتفاقی افتاده و شما را رنجانده، شما را خشمگین کرده، شما را ناراحت کرده؛
و شما براساس آن یک مَنی دُرست کرده‌اید، یک قسمت کوچکی دُرست کرده‌اید و همه‌اش به آن چسبیده‌اید؛
و الآن این حس وجود دارد می‌رود، آن را می‌لیسد؛
و سَر این موضوع هیاهو راه انداخته‌اید؛

می‌گوید: باید حواست باشد که این هیاهو بی‌جاست؛
برای آن که آن یک چیزی بوده، یک اتفاقی بوده، افتاده [و] تمام شده؛
و حالا شما ممکن است نخ‌هایی ریخته‌اید و یک چیزی برای خودتان بافته‌اید؛
می‌گوید بهر، برای یک پشیزی؛ برای یک سُنّت، برای یک شاهی، یک قِران؛
تو این همه چانه می‌زنی؛
این جا ندارد، بی‌جاست.

بهر لکیسی دلا سرد بُود این مکیس

اصلاً زندگی جای دیگر است، زندگی یک چیز دیگر است؛
از این بحث‌ها و جدل‌ها و چانه زدن‌ها و استدلال‌ات و حق با من است یا حق با شماست؛
از این‌ها زندگی دُرست نمی‌شود.

عاشقی آن صنم، وان گه ترسِ کسی؟ یکدم و یکرنگ باش عاشق و آن گاه پیس؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۳)

پیس یعنی رنگی بودن؛ رنگ‌های مختلف.

عاشق رنگ ندارد.

رنگ ندارد، یعنی فرم ندارد.

این ذهنی که صحبتش را کردیم؛ به اصطلاح روانشناس‌ها، ذهن شرطی شده است، یعنی هر چیزی که توی ذهن ما هست و ما با آن هم‌هویت شده‌ایم، یک رنگ و بویی دارد.

رنگ و بو دارد، یعنی یک فرم دارد،

و این فرم یک خاصیتی گرفته که آن هیجان خاص را در ما به‌جود می‌آورد.

و ما انرژی زندگی را که وارد ذهن می‌کنیم،

از کانال‌های خاصی رد می‌شود که قبلاً یاد گرفته‌ایم و این یادگیری اتوماتیک شده؛

دُرست مثل آب بارانی که از بالای کوه می‌بارد و می‌خواهد جاری بشود، از شیارهایی رد می‌شود که قبلاً دُرست شده است.

ما هم یک شیارهایی در ذهن‌مان ایجاد کرده‌ایم؛

که فکر می‌کنیم زندگی را باید آن طوری کرد،

کار را باید این‌جوری انجام داد،

این طوری باید شاد شد،

این طوری باید غمگین شد، این، این، این، این...؛

همه این‌ها در ذهن، شرطی شده است.

اصطلاحاً به آن جهان رنگ و بو می‌گوییم؛ گاهی به آن آب و گل می‌گوییم.

پس هر چیزی در ذهن، شرطی شده است.

چیزهای خنثی هم وجود دارد؛ مثلاً اگر بگوییم:

« دو ضربدر سه یعنی چی؟ می‌شود شش تا. »

این ممکن است کاملاً ساده باشد، بی‌رنگ باشد؛

برای این که ما تا حالا این دو ضربدر سه مساوی با شش را با چیزی قاطی نکرده‌ایم؛ فقط یک حساب است.

ولی اگر مثلاً من به شما بگویم، بیایید در فلان خیابان هم‌دیگر را ببینیم؛ وقتی اسم آن خیابان را می‌برم، در صورتی که آن خیابان برای شما معنای خاصی داشته باشد، رنگ خاصی داشته باشد؛ مثلاً ده سال پیش در آن خیابان برای شما یک اتفاق قشنگی افتاده و آن قشنگی سرایت کرده به آن خیابان و آن خیابان رنگ و بوی آن خاصیت را گرفته، آن شادی را گرفته؛ به محض این که می‌گویم در فلان خیابان، یک دفعه حال شما خوب می‌شود؛ یک حس خوشی می‌کنید، (آن) رنگ و بو گرفته [است]. تمام ذهن شرطی شده است.

می‌گوید که در حالت عشق، که حالت وحدت است و آن نور است؛ رنگ وجود ندارد.

شما از ذهن شرطی شده خارج می‌شوید. به عبارت دیگر هوشیاری کشیده شده از این ذهن شرطی شده به حضور تبدیل می‌شود.

وقتی شما زنده به حضور می‌شوید، شرطی شدگی ذهن را هم می‌توانید ببینید، ولی دیگر برای شما مهم نیست؛ نمی‌تواند شما را خشمگین کند، نمی‌تواند شما را بترساند.

پس می‌گوید:

عاشقی آن صنم، وان گه ترس کسی

کسی که بگوید عاشق خدا هستم، ولی بترسد؛ این جور در نمی‌آید.

یک دم و یک رنگ باش ...

یعنی رنگی نباش! شرطی شده نباش!

حالا ما از قبل شرطی شده شده‌ایم، برای همین هست که می‌خواهیم به حضور برسیم.

ما نمی‌توانیم داخل ذهن برویم و این شرطی شدگی‌ها را یکی یکی جور کنیم.

ما در داخل ذهن گم هستیم؛

باید خودمان را از ذهن بیرون بکشیم و ذهن را تماشا کنیم.

در این صورت است که اگر شما به حضور برسید و ذهن را تماشا بکنید و کارهای ذهن را ببینید، گاهی اوقات به ذهن می‌خندید.

شما مثلاً می‌روید [در] پارک می‌نشینید،
می‌گویید روز یک‌شنبه است، روز تعطیل است، یا روز جمعه در ایران است؛ من این‌جا آمده‌ام که ریلکس کنم.
به محض این‌که شما در پارک می‌نشینید و خیلی هم قشنگ است و می‌خواهید ریلکس کنید، یک کمی حال‌تان خوب بشود؛
می‌بینید ذهن از آن طرف شروع [به حرف زدن] کرد:
« فلان بدهی را ندادی؛
فلانی به تو پول بدهکار است، نداده؛
نمی‌دانم برای بچه‌ها باید این‌کار را بکنی؛
آن کارت مانده؛
قرار بود ليسانس بگیری، هنوز کاری نکردی؛
فلان، فلان، فلان ... »
هزار تا چیز می‌آورد که تو ننشینی آن‌جا و یک‌ذره آرام باشی.

حالا؛ اگر شما به حضور بررسی، ذهن همین خاصیتش را خواهد داشت؛
ولی این‌دفعه او را تماشا می‌کنی [و] می‌خندی.
وقتی آن‌جا می‌نشینی، می‌گویی: « اووو! فلانی هم فلان حرف را زده؛ من باید بروم، جوابش را بدهم »
شما به او نگاه می‌کنی، یک لبخند می‌زنی، می‌گویی: « من می‌دانم، تو می‌خواهی چه کار بکنی! »
و به محض این‌که این کار را بکنید، شما انرژی را از او گرفته‌ای؛
و او می‌تواند کار خودش را بکند، شما هم کار خودت را بکنی.

ذهن تو، در یک انفجار نور هیچ‌موقع از بین نخواهد رفت؛ باز هم این ذهن با ما خواهد بود.
ولی اثر منفی خودش را، و نفوذ منفی خودش را، که ما الآن در چنگال آن هستیم، از دست می‌دهد؛
و ما خودمان از آن راحت می‌شویم.
این همان نفسی است که سال‌ها روی آن صحبت شده [است].

اولین‌اش با تماشای ذهن شروع می‌شود؛
یعنی شما به حرف‌های ذهن‌تان گوش می‌دهید.
شما الآن به حرف‌های ذهن‌تان گوش می‌دهید [و] می‌بینید ذهن چی می‌گوید؛ و از آن‌جا شروع می‌کنید؛
یواش‌یواش این گوش‌دهنده و این حضور ناظر - که از جنس ذهن نیست - تقویت می‌شود، تقویت می‌شود، تقویت می‌شود؛

بالاخره شما به آن تبدیل می‌شوید؛
ولی ذهن هم باقی می‌ماند.

آن موقع ذهن در اختیار شماست؛
هر موقع بخواهید، فکر می کنید؛ هر موقع نخواهید، نمی کنید.
این حالت معتادگونه فکر کردن ما از بین می رود.
این که ما دائماً به صورت اجبارگونه به فکر مشغول هستیم، این از بین می رود.

پس می گوید:
یکی عاشق باشد و در ضمن بترسد؛ این ها جور در نمی آید.
تو بیا یک دم و یک رنگ باش!

یک رنگ باش، یعنی تبدیل به آن انرژی بشو!
وقتی ما می دانیم بنیان ما همان انرژی است که از غیب در وجود ما دمیده می شود،
ما می توانیم زنده به آن بشویم.

الآن می توانید در این لحظه، آن حضوری که وجود فیزیکی و فرم های فکری شما را به وجود می آورد،
آن را الآن حس کنید؛ و به آن تبدیل شوید.

وقتی آن را در خودتان و اعماق وجودتان حس کردید،
که این حضور همیشه حاضر است؛
[وقتی] حس کردید در اعماق وجود خودتان و به آن تبدیل شدید؛
این نیرو را، این انرژی را، در آدم های دیگر هم می توانید حس کنید.
در تمام جهان می توانید حس کنید،
و می توانید به آن تبدیل بشوید.

این عشق است،
این وحدت است،
این یکی شدن با زندگی است؛
شما تبدیل شده اید به نیروی زندگی.

او بی رنگ است،
نام و نشان و رنگ ندارد،

زاده نمی شود و نمی میرد،
دائماً زنده است.

و بنابراین اگر شما به او زنده بشوید، در این صورت یک‌دم و یک‌رنگ هستید؛ همان طوری که قبلاً توضیح دادم، دو تا نیستید دیگر.

می‌گوید:

می‌شود که عاشق [که] باید یک‌دم و یک‌رنگ باشد، آن موقع رنگی هم باشد؟ این نمی‌شود؛ تمام ترس‌ها از رنگ داشتن است.

برای این که ما هم‌هویت شده‌ایم با [یک] چیزی در بیرون، در ضمن عاشق هم هستیم. نمی‌شود [که] شما با چیزهای بیرون هم‌هویت بشوید، با مال دنیا [هم‌هویت] بشوید، با جاه دنیا [هم‌هویت] بشوید، با چیزهای دیگر دنیا [هم‌هویت] بشوید؛ و عاشق هم باشید. این نمی‌شود؛ باید هوشیاری را از آن‌ها بیرون بکشید، یک‌دم و یک‌رنگ باشید.

در ضمن آن چیزها هم جای خودشان را پیدا می‌کنند؛ نه اینکه ما از آن‌ها دست برداریم.

وقتی ما زنده به این حضور بشویم؛ آن چیزهای دنیایی هم، آن‌ها هم، هر کسی، هر چیزی، جای دُرست خودش را پیدا می‌کند؛ جای مناسب خودش را پیدا می‌کند.

الان کج و معوج شده، به‌خاطر این که ما با آن‌ها هم‌هویت شده‌ایم؛ ما زندگی را در آن‌ها سرمایه‌گذاری کرده‌ایم؛ ما فکر می‌کنیم ما آن‌ها هستیم؛ بنابراین آن‌ها الان نامناسب قرار گرفته‌اند.

و ما در درون ذهن نمی‌توانیم این تناسب را دُرست کنیم، باید از ذهن بیرون بیاییم، و اجازه بدهیم آن نیرو این‌ها را سر جای خودش قرار بدهد.

ای دل شِکَرِ سِتَان، از نمکش شور کن

آب ز کوثر بخور، خاکِ درِ او بلیس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۳)

[توجه کنید که] با «دل شِکَرِ سِتَان» صحبت می‌کند؛

نه این که این منِ ذهنی مرکزِ ما قرار بگیرد.

وقتی منِ ذهنی مرکزِ ما قرار گرفته، ما همین‌طور می‌ترسیم؛

تمام وجود ما این منِ توهمی است.

الان با آن دلی که با شِکَر، با شیرینی، با توانایی‌های هستی، بدهِ بستان دارد [صحبت می‌کند]؛

«دلِ شِکَرِ سِتَان» یعنی دلی که شِکَر می‌بستاند و انبارِ شِکَر است.

ای دلِ شِکَرِ سِتَان، از نمکش شور کن

از نمکی که او دارد، از شیرینی که او دارد، از مزه‌ای که او دارد؛

تو بشور.

یعنی به اوج برو، پرواز کن.

ای دلِ شِکَرِ سِتَان، از نمکش شور کن

بگذار این شادی در تمام ذرات وجودت به غلیان دربیاید،

درونت پر از هلهله شادی بشود.

ای دلِ شِکَرِ سِتَان، از نمکش شور کن

آب ز کوثر بخور، خاکِ درِ او بلیس

«آب ز کوثر بخور»؛

کوثر همان‌طور که می‌دانید یک چشمه بهشتی است.

یعنی الان آن چیزی که تو می‌خوری، بگذار انرژی زنده‌خدایی بشود؛

که الان در وجودت دمیده می‌شود؛

نه انرژی ذهن و هم‌هویت‌شدن ذهن که پر از ترس است، پر از خشم است؛

آن انرژی را وِلش کن.

از کوثر آب بخور.

کوثر چشمه بهشتی است که در واقع مجموعه همه چشمه‌های بهشتی است. و در ضمن اشاره‌ای هم هست به لایتناهی بودن این چشمه و این انرژی و کثرت آن. که گاهی اوقات این کثرت ما را به انحراف می‌کشاند.

یعنی این کثرت را می‌گیریم و با آن هم‌هویت می‌شویم و می‌شویم آن [کثرت]؛ از کثرت محروم می‌شویم. این انرژی لایزال است.

آب ز کوثر بخور، خاک در او بلیس

«خاک در او بلیس»، یعنی حضور کامل. یعنی او خاک در [وجودش] ندارد، تو خاک داری؛ اجازه بده خاکت از حضور او متولد بشود. بگذار وجود جسمی و ذهنی تو از آن انرژی متولد بشود؛ ولی آگاهانه، آگاهانه.

اگر این با آگاهی نباشد فایده ندارد، هر لحظه وجود ما از آن انرژی متولد می‌شود، منتها ما از آن آگاه نیستیم. فقط آگاه باشیم به این موضوعی که ما خاک در او را می‌لیسیم.

خاک در او را می‌لیسیم، یعنی وجود ما، هوشیاری ما، فکر ما، جسم ما، هر لحظه هوشیارانه از او متولد می‌شود. برای این که ما داریم آن جا را می‌لیسیم؛ و آن انرژی را می‌لیسیم؛ و از او متولد می‌شویم و تمام وجودمان به او زنده می‌شود، با آن راهنمایی می‌شود.

خودی دیگر در کار نیست؛

خاک در او بلیس

زود بشو لوح را ز اَبجدِ این کاف و نون آن گه ای دل برو، نقطهٔ خالشی نویس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۳)
«کاف و نون»، اولاً یعنی "بشو" یا "باش"؛
خدا گفت باش و این جهان شد.

و تنها جایی که ما این "باش" یا "بشو" را می‌توانیم حس کنیم،
همین لحظه هست.

این لحظه انفجار کاف و نون است.
انفجار نور است در ما،
انفجار زندگی است؛
انفجار معنا در این لحظه در ما صورت می‌گیرد؛
منتها ما فقط این الفاظ را از آن می‌گیریم.

ما لوح را،
یعنی سطح این "کن" را، یا "باش" را؛
با الفاظ، با همان فکرهای خودمان، پوشانده‌ایم.

می‌گویند تو سطح این را بشوی.

زود بشو لوح را

سطح این هستی را که از آن این انفجار نور در تو صورت می‌گیرد، بشوی.

زود بشو لوح را، ز اَبجدِ این کاف و نون

أبجد، همان‌طور که حتماً می‌دانید، یعنی ترکیب الفبای عربی [که] قدیم أبجد می‌گفتند؛
و در این‌جا منظور هرچیزی که شما می‌دانید و با آن هم‌هویت شده‌اید، [هست].
أبجدخوان یعنی طفل دبستانی؛

یعنی که ماها مثل طفل دبستانی هستیم که به همین الفاظ، عشق چیست؟ خدا چیست؟ به این جور چیزها مشغول هستیم.
این‌ها أبجد است،

این‌ها همین الفبای به‌اصطلاح قضیه است.

می‌گویند تو به این چیزها که مشغولی، این‌ها را بشوی.

زود بشو لوح را ز اَبجدِ این کاف و نون

آن گه ای دل برو، نقطهٔ خالشی نویس

وقتی این را شُستی، آن موقع برو نقطهٔ خال او را بنویس.

نقطهٔ خال معشوق، یعنی اوج زیبایی معشوق، مرکز زیبایی معشوق؛

آن موقع اگر این کار را بکنی، هرکاری که می‌کنی زیبایی توش هست؛

تو زیبایی‌آفرین می‌شوی.

پس اگر لوح را از اَبجدِ این انفجارِ معنا در هر لحظه تو بشویی؛

این معنا در تو زیبایی را می‌آفریند،

این نور در تو زیبایی را می‌آفریند.

بعد از آن نقطهٔ خالشی را می‌نویسی،

هرکاری که می‌کنی، می‌شود نقطهٔ خال و زیبایی معشوق.

ای حسدِ موج‌زن، بحرِ سیاه آمدی

خشتِ گلِ تیره‌ای، ز آبِ جهنمِ بخیس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۳)

نقطهٔ مقابل این حسادت است.

پس دارد [به] حسد که گاهی اوقات در اثر مقایسه در ما موج می‌زند؛ می‌گوید تو بحر یا دریای سیاه هستی.

در دریای سیاه ماهی نمی‌تواند زندگی کند.

بحر سیاه آمدی

تو دریای سیاه آمدی.

پس حسد چیزی نیست که ما بخواهیم با آن زندگی کنیم، برای این که توی آن زندگی نیست.

شما اگر حسادت می‌کنید، این دارد می‌گوید آب جهنم، انرژی جهنمی را در خودت تولید می‌کنی؛

داری از این حسد می‌سوزی، و یک انرژی منفی بدی ساطع می‌کنی.

که این انرژی منفی را خودت نوش جان می‌کنی،

بدنت را خراب می‌کند، ذهنت را خراب می‌کند، فکرهایت خراب است؛
در ضمن این را ساطع می‌کنی، و به بچه‌هایت هم می‌دهی، به هرکسی که می‌بینی می‌دهی؛
این کار را نکن!

ای حسدِ موج‌زن،

بحر یعنی دریا،

بحرِ سیاه آمدی؛

خِشتِ گلِ تیره‌ای،

خِشت، یعنی آجر گلی هستی؛

ز آب جهنم،

آبِ جهنم، یعنی انرژی جهنم، این انرژی که ساطع می‌شود؛

خیس بشو،

بخیس!

ما نمی‌خواهیم از آبِ جهنم خیس بشویم؛ نمی‌خواهیم در اثر مقایسه حسادت بکنیم.
تبدیل زندگی به فرم و مقایسه آن با یک چیز دیگر، این کار دُرست نیست؛ این سبب حسادت می‌شود،
و حسادت هم یک انرژی منفی بد در ما به وجود می‌آورد، که جسم و جان ما را خراب می‌کند.

من با شما خداحافظی می‌کنم؛

با تشکر از شما که به این برنامه توجه فرمودید و با تشکر از ایمیل عزیز در اتاق فرمان،

تا هفته بعد خدا نگهدار.